

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین مبطل و محاسن برین درنگا
معانی و دقائق پانزده باب است ^{مستطاب} آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس
والد ماجد که مجمع اهل تقه است متفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

شود

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بر زمین فخر آسمان زانست | که نبرمان صدر دور است |
| انگه از پیم راعی عدلش | کله را اگر کن خسیره چو پست |
| در جهان هر وجود را جانی است | جز وجودش که کجمان جانیست |
| از گلستان حسن اخلاقش | بلوغ فردوس یکت چنان است |
| پیرو حکم نافذش هر کوه | از سمرقند تا بشردان است |
| همه فرمانش را بر بند از جان | تا زجان شامرا بفرمانت |
| از بندگی بای ایوانش | تا بکیوان فرزاز کیوان است |
| همه بنزد و هم سزاندیش | هم سخن سخن و هم سخندانست |
| عقل پیرای بزرگ بخت جوان | پیش راهی تو طفل نادانست |
| هر که فی بنده تو مردود است | هر که جز طاعت تو عصیانست |
| شامرا بنده و سبده است | هر چه اندر زمانه سلطانت |
| حکمرانت در زمانه قننا | تا عهد تو بسته پیمانست |
| حلت از قدر و طبیعت است | کوه البرز و بحر عمانست |
| خیبری خصم شامرا کلکت | ذوالفقار علی عسمرانست |
| دعوی انقالی مع الله را | حالت کابکاه برمانست |

انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک
 با تو یکدم مخالفت کردن
 زنده رودیست طبع تو گری
 ای تر آفتاب همچون کوی
 در میان هزار طینت پاک
 که ز پر خرد چو پر سیدم
 گفت پاسخ که چار عنصر پاک
 خاک فردوس باد نور آفتاب
 اخلاصت چو خوان نهد در
 میواد ابرو شوی جو حسین
 قصر جایت خور نغی که دران
 تو چو موسی دشمنش قطعی
 کوشش خصم فی المثل با تو
 هر چه انسان بعالم امکان
 نه همین از نظام تو معمور
 با وفاق تو مصر معمور است
 در بیخ تو داد معنی را
 حکمای فرنگ تا بنجوم
 جاودان دور شاه کردی در

مرزا حمت سلیمان است
 موجب صد هزار خدانت
 شامرا ملک چون سپاه است
 چرخ کیران هلال چو کانت
 پاکی طینت تو چندانست
 که در هر چه شکل آسمانست
 که فرا جش در کباز آنت
 آتش طور و آب حیوانست
 حل و حوت چرخ بریانست
 معن بر نام جو و بهتانت
 پاسبان صد هزار نعمان است
 خدایات همچو کرزه شعبان است
 کوه و سومان و مشت و سندانست
 مرزا پای بند احسانست
 ملک سی پارس یا خراسانست
 با خلاف تو پنج ویرانست
 هر چه داوم هزار خدانت
 حرکتان خلاف ایرانست
 تا زمین دور شس کردانست

آشوب

۱۴۱۶

اشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از فشیان مقتدر و مردم خوب روزگار
است. بواسطه اقامت در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حسب و علم
نظم را در نظر نظام از روی طبع را در سخن قوام از روی
بر ادبی است از خویش که ترویج بهر بهتر نامش ابو الحسن که مانند ابو الحسنی با قوت
اکنون در دل خاک کمون است سرد و در دار الخلافه تولد یافته اند و در بهای باطن
داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شصت
و جمال گشت خطری ز قرآن قدوس بخت سرد بود و مطلع همه
در جمع سرد و بدان چون نجم فرقدان همی تا فقه و همواره تحصیل می نمایند و پوسوسه
هوای نفس در مدرسه بنامی درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل نبرد و است
استاد مذکور پیش از آنکه آینه رخسار شاخه رخسار فرود کرد و زنگ بکند پذیرد خط بنان
هر یک از دگری خوشتر گشت و در کثرت کلام *كَأَنَّمَا يَغْرَسُ فِي الدُّرِّ فِي أَرْضِ*
الْفَرَاطِيسِ وَيَنْشُرُ عَلَيْهِ إِجْحَهُ الطَّوَالِيسِ سَطُورُ سَوَادِي فِي بَيَاضِ كَأَنَّمَا
خُطُوطُ عَوَالِي فِي خُدُودِ غَوَافِي تا بجای که خطوط آنها را فصیحی عصر منظم
و اثر می شود و در مجالس و محافل می رود و نواز جمله انقطاع را یکی از شعر است بگو گشته
بو الحسن که صفحه مشقش غیرت افزای ساحل است
خط او بر ورق برنج گشتی خط خوبان خط حسن است و در چند گاه که
خط آنها بدین منظره گشت بهره بر بطنان نیز با اندازه خط آمد آشوب ابو القاسم
قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استعداد
و جز بر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بر نیست که در همه آفاق بسا قس نظریه

و آن یک چون دسایر اصحاب تنیخ و تدریس و اساطیر البلاغات تنیخ لدریس را
از گفته حریری بر خواند فصاحت را در فنون انشا بجای رساند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و سیر مکر چون خاه بنکارش نامه در بنا کرد
یکصد و اند فرمان و نامه را در شمار روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اشاق احماد مولف زیاده ازین اطلب
مذاد و دو سال قبل از تالیف این کتاب بدو در جهان خراب کرد
چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ
و اینک برادرش استوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

فضیله و غزل آن رفیقیت

| | |
|---|--|
| رخت چون بخت خود سلطان ^{میکشد} | اسمان طرح زمین را نوع ^{میکشد} |
| بار خاص و عام داد شد زان ^{بنا} | بوم خاک پیره را خوش نفس ^{میکشد} |
| باد نور و زمی ز فراشان ^{سین} | کین چنین روی زمین را ز بر زور ^{میکشد} |
| ابر آزاری ز کجور ملک ^{میش} | کین همه بار کهر بر بحر و بر ^{میکشد} |
| مطر بان باغ و اسکام ^{است} | سور چون عشاق بلبل من ^{میکشد} |
| میراید بر زمان با صد زبان ^{مردن} | چون فوج اور مدحت شاه ^{میکشد} |
| خود تو کوئی باغ را از بهر آن ^{سست} | و انهمه پیرایه در بر باغ ^{میکشد} |
| ناصر الدین آنکه از حق ناصر ^{است} | زان سبب باش بخود در سکنان ^{میکشد} |
| آن شهبازی که سلطان ^{میکشد} | رخت خود زمی در کشت از ^{میکشد} |
| مرد را آید مسلم پادشاهی ^{میکشد} | نظم ملک آنرا که کیوازا ^{میکشد} |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| شخص اول اعتماد الدوله صدر و کار | اگر دست لطف بر سر خار و مضطر |
| کمر از آرسنما و پنهان از انوار | خضر وقت است او فرمان میکند |
| کوه را شرم است از آن به علم و قوت | بجز خجالت کفش زان پایه کوه هرگز |
| مملکت را همچو جان شخص گرم کاک | دست عدلش ظلم را بر سر سینه |
| مدحش را قاصرم این زبان این زبان | گر زمانم طول خود تا روز محشر میکند |
| چون بجز از مدحش بستم زبان این | کار من پیشگاه حق داور میکند |
| دین ز شیعه قومی دنیا ز تو دارالامان | تا که این دین خجالت از بازوی حیدر |
| با دهر دم رقت افزون و عیب شوم | تا که گردون بار این مهر منور میکند |

و کد فی الغزلک

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| فغان ازین دل سوزان و ناله سحر | حدز بیاید ازین ناله رسم از سر |
| بگلوشم از دست و رفت جلوه گنان | بر بگذارم را ماند دیده منتظرش |
| برفت دینی و دین از پی نظر حکمت | زدست رفته افتاده از پی نظر |
| بدل ز حضرت لعن تو عقده آید | بصبح و شام بود خون دیده |
| بعیر از آنکه ز غنمت بسوخت ذوق | پای بگو که جز این چیست عاقبتش |
| فنا دیر که چو آشوب در کند هوا | بهر دقیقه رسد روز و شب بد |
| بدار دست ز من ایدل از بری خدا | چه سازد آنکه نباشد ز خویش خیر |
| گرت مو است که باد دست با رپوش | بهر صدر جهان به فریب و دل سر |
| ستوه وزیر اصدرا عظم آنکه سپهر | در آستان پی خدمت فنا ده در |
| جهان ز رای ز زینش شده چو باد | خدای هر دو جهان دور دارد از |

اشفند کاش فصاحت را نو سگفته کلی است و سرایده لبلی نوجوانی سخن توفیرا
 که حرام است بجز بر قلش محرمانه
 همش رضا قلجان از اکابر زادگان ایل
 طویل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
 بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و منت حاتم حسام و لکن آیس پتو شیفا
 وَبِحَرِّوَلَّيْنِ لِلْعُقَاةِ زُلَالُ ار عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
 رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محمود حوزد و کلان خاقان مغفور برور ابو النصر
 محلی شایر از کرام بنی اعوام بود و شکوه بار خاص و عام و پوسته بدرگاه جهان پناه
 مہام خطیرہ از وی تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نسنکان زر و پوش
 بسی در گردش با پلکان سلحدار بسی جوان در یکی از جنگهای روس تار تکی
 جکی خروس پش تنها بر لکری باحت و کار آن لکتر اچان بساخت که هنوز ما سدا نماند
 باستان و استانیست که افنا ز میرا بچمن است یعود من کل ففتح غیر مغفیر
 وَقَدْ اُعْبِدَ الْبَدِ غَيْرَ مُحْتَفِلٍ ولی نه نشان جمعی بی روح ساخت بلکه خود چنان
 مجروح گشت که بسچش از اثر خم حوزد و ن بردن نمانده بود پس از آنکه آنمه زخم التیام
 یافت از خاقان مغفور بلبقت جان نثار می طعنا آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
 بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین بساط خوب
 انبساط خاطر این دو دمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او اینست
 کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با یالت مصروف است و چندان
 بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از جبهه دارد و موریرا بستم نیاز دارد
 یکی از اهل قدس است و چندان میندکی خداوندش انفس که روزها را مشغول او را

واذکار است و شبها را عبادت بیدار ساعتی نیست که عرش بطلالت گذرد
 و اشته جوانیت که گوهر وجودش سرشته هنراست و از غالب صنایع و علوم با خبر خاص
 در صنعت نقاشی که کلاکش در سلک خانه مانعی است و نظیرش در روز کار نیست
 و در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهسره اگر کسی شعرش بر صورت
 پیمان خواند جا نور کرد از خاصیت او مثال در علم فایده و فن عروض و بحرین است
 این فزینده و چند غزل از این است

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| تو ای نگار که از عارضی چون جان جهان | پا که گشت جهان سگ مرغزار جان |
| جهان پر جوان شد ز فر فرودین | بغیش باز نشد تا ز به پیرو جان |
| چو قدرت با آگه است قلم سرو | خمید پشت سمن همچو قامت صنعا |
| چو چهره در آنراست تا چمن عارض | چو چشم و امق ابر بهار شد کرمان |
| بسان لیلی تا گل ز رخ تاب کیند | بسان مجنون بسیل ز دل کیند فغان |
| چو گشت یوسف مهر چمن گل سوره | سحاب شد چو زلیخا برو کمر افغان |
| بیاع و دروغ همی نقش صحف انگلیون | کینده خانه قدرت ز لاله و ریحان |
| بهر کجا گذری رشک بوستان ارم | بهر طرف گزری شرم روضه رضوان |
| مهدستان شاخ از سگوفه نوخیز | چو لودکی است که از نو بر آوردن |
| سپید چادر بر سر گرفته سترون | کس و چشم چو ز کس بیاحت بستان |
| خط بقیه بر اطراف عارض کاشن | همی در خط موشان چو پنهان |
| بگو سبار بغر و سحاب از سدر | بسان تو پشمنتش بر صده میدان |
| سر ملوک عجم سحر یار ناصر دین | که هست سایه واجب بعالم امرگان |

کمرک زک بیار و بفرق شیر و لان
 برز که چو فرازد و لبان نخل سنان
 را شود ز کمانش چو غنچه پیکان
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان
 یکی طنین ز با بست و وید نشان
 یکی ز عدل شهنش یکی ز صد جهان
 که پشت صرخ بتغظ لم و ست لیمو کما
 چو بندگان بارادت که بشود فرمان
 بگو برای چه بر بسته از غمزه میان
 سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 دلش و شنی دست موسی عمران
 مزار شکر بهر خطه از تو بریزد ان
 جهان جانی و زنده بست جان جهان
 که مرد چون تو بهیستی همه دولت بان
 کیت دولت و دین راست هر طرف حولا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چگونه نخلی بارش همواره امن و امان
 چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
 کجاست کلک بنان کجاست سلک بان

چو برق تیغش خندد بر صده گاه بسرد
 خمیده کرد و نخل قد عدو اریسم
 سکفته کرد و کلکهای زخم بر تن خضم
 ز شاخسار بدن مرغ روح خیم
 مثال صور سرافیل غرش تو پیش
 جهان جنت فردوس عدن شد ای
 نخست شخص معظم خدا یگان صد
 به پیکاه جلالت ستاده صرخ بلند
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت
 کفش منبر ز فیض عیسی مریم
 ایاستوده خصالی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم زنت ملک ملک
 قویست ملک شهنشاه از زبان دولت
 ز نام ملک ملک تا ترا بدست اند
 لوای دولت و دین به ما ره شرح و ظفر
 بیاع ملک کلک نخل بار و راست
 خدا یگانا صد مرا پستایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای توست

میشه تا که بوز و طره سبیل بود بان دل عاشقان کنون توان
 لواهی عشرت بدخواه تو توان کنون
 بای عزت یاران تو بای تو توان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| از بهر دل دشمنش بدوست تر خان | اندل که مزار و بجز از درد تو دور ما |
| آن سر که نه اوراست بجز کوی تو خان | بر خاک مذلت ممکن پیش هیش |
| سر مست در روزی با تبعید | تا مدعیان معتدا از ایشنا |
| عمریت که دادیم بتن پرورش خان | تا پیش رخ دوست پاریم پیش |
| مارا نسر دگر که بخاستیم بدندان | دستی که ز دایمان وصال تو رسد |
| دست طلبت باز مزارم ز دایمان | سر تا بگذرم مارا اگر زاکمه بسوزد |
| جان بغره زانان چاک در ار در ز کپان | دل مپو اگر کجیفش آرام بکشد |
| مهر من دکن تو و عوغای ریشنا | خواهی که فروهنسای جان تو بشما |
| سر شکلی کوی کجا و اند چو کان | از طره خود حال دل خسته جویی |
| از جور تو ز می معدلت اخفت دورا | رحم آرد و گرنه برم ایشوخ شیکا |

صدر عجم اکو بر شش اشفته ز مد

مورسیت که ران ملخ اربو سلیمان

| | |
|----------------------------|------------------------|
| شدا از تو بنای صبر و دین | ای آفت کج جان دل و جان |
| کا مذر طلب تو بپر م جان | آسایش من بود زمانه |
| بهر چند فشانیم تو دایمان | من دست زو امست مزارم |
| در د تو مرا است به زور مان | ی زخم تو هر هم دل ریش |

اشفتہ

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| ان خبہ نازین مرخان | از تیغ تو من ز بزم ای دوست |
| باز ای کہ عسر شد پایان | ای عسر عزیز از ره مهر |
| چون عافتہ بود او تاوان | از عقل ہلاک گشتم و عشق |
| یک کوی بصد ہزار چوکان | دل در خم زلف او چہ سازد |
| وز حضر حدیث آب حیوان | ذوق لبش از دنان من پرس |
| از ہر مکفت و دو ش جانان | این پند بگو شم از لب خویش |

اشفتہ زلیح صدر اعظم
جمع آرتو خاطر پریشان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بشرط و عہد مودت چہ جامی بگو کند | مرا کہ با تو ہر مو ہزار پیوند است |
| مرا ہنوز بہرت ہزار پیوند است | تو کہ چہ رفتی و پیوند ہر پیر است |
| چنان خورم کہ خود او را کمان کف دست | اگر زد دست تو ام ز سر در زانو |
| کہ از عم تو دل من مدام خرسند است | غمین مدار دل از دست غمگساری |
| جہای خود بگر تا وفای من جدا است | مرا و فایز جہایت منی فرون باشد |
| چہ بال مرغ سنگشتی حاجت بند است | بپای خاطر زارم کند ناز ہل |
| مگر بصید ضعیفت دل از زو مندا است | ببستل من چہا چند پنہ زنجی |
| کمان بند عزیزان کہ در رہ زند است | مراست چشم براہ تو کوشش منما |
| شبان تیرہ مرا دست خدو است | بدا من تو رسد دست من کرد |
| حدیث گفتن کا ہی ز کوه الوند است | ز ہجر تا ابد اشفتہ کر بگوید راز |
| ز ملک ہستی بنیاد جور بر کند است | جفا مکن صنما ز امکہ عدل عم |

بیدل

۱۵۲

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز براعت من عذرا لم یوید
طبعی دارد و سرودن هر کوزه شعر عزا و قافا در هر چه میراید از فراید است و نوا
در رزنجری سیاهی شکست نیست یا بین پانش تا بحر پر کمریابی
اصل دوده دنی از امان نذران بوده و چون نذران ملک بوجود آمد پدرش را
در حالت صغری سفر کرد با نشان روی نمود و این از نمران پدر بود و نذران
شهر پس از آنکه توقف موجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و بظا
مت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه با زینا سودا با نذران در کارش
بجاء اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
و فنون شعرو انشا را کمال ساخت و در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که کار لیسرا این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
اثر دوام پیدا آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخطر سرحد و نحو
ایران و روم با عرادای توپ عدد کوب و قورخانه های موفور نامور میگشت
بیدل آنسپا را بر رسته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیری از منصب
وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود
از آنجمله در فن عروض و علم قوانین شمع کانی و تدرب و افی نمود و در مردون
رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمی و عملیه بود نوشته الحی رساله
سخت خوب و مستحسن و همراه رساله های مرغوب این فن
فَاعْبُدْنِیْ اَهْلِ الْفَضْلِ اَخْتِ قَرِیْبَةً
بِهِ وَ یَعْقِدْ مِنْهُ جَدَّ مَفْضَلٍ
تا آنگاه که افسر و گاه بفر و شوکت شاه شاه عالم پناه زیب و زیور یافت

سیدل

جهان چو جنت فرو و بس عدل شد آری یکی نه عدل شسته یکی نه صدر جهان
 سیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرسنگان عظام حاصل آمد ایک
 چند بیت که از غسل و عمل دیوان اعلیٰ مطلقاً دست شسته و از انشا و استغفار و
 استغفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقلی مشغول است و بجمع آوردی و بنوشتن
 احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استقامت تمام دارد و مسمی است
 بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند فصدک از فواید

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| باغ نطائینه کان بهشت جهان است | باغ جناز از رشک و اغ خباست |
| قبله خلق جهان بزید ازیر اک | طرف بنای خدا یگان جهان است |
| صدر مؤید جناب اشرف محمد | انکه عیاش زمین و غوث زمان است |
| صدر فلک قدر بدر برج سعادت | انکه ضمیر وی آفتاب نشان است |
| انکه تعظیم کلک او بد و سپهر | قامت تیر فلک و دما چو کمان است |
| در بر آینه ضمیر منیرش | راز نهان چرخ و شنت و عیان است |
| سخت بندش همی روان زبک است | طالع سعدش همی دو ان لعیان است |
| خانه او کج فکر است چو ار در | شهر روانش ولی روان زبک است |
| دید که منرخنده پورا و کوی | مور و لطف خدیو ملک شتاب است |
| از قبل شه نظام ملک بد و داد | ایک از آن نظم خاها بنیاب است |
| امن زمین را پاس عدل ضمیر است | رزق جبار از وجود دست صما است |
| کج روی از راستی چنان زیباست | کایک در را تنفر از سر طاب است |

گلک دوز با نرا چه جامی شرح و سنا
 حد نایس شد دست وز با
 بست با دراک پر اگر چه حوا
 جان د از جسم و جسم نیز جانت
 خاک ره اکنون عیسر و عنبر با
 امین از اسید دستبر و خزان
 در خوی نخلت ز با سبیل نهانت
 ایکنه بهر شلخ غنچه کرم فغان
 باد بهشتی در آن همیشه ذرا
 هر سحر از باد مستعد روا
 غرق عروق از حجاب کاکلشانت
 آب ز فواره اشخ در جریانت
 کز اثر آن هوا عیسر فشان
 کاهل سخن را مد و ز طبع روان
 باغ نظامیه کز صفا چو جانت

خود همه پیدا خصایلش ز شمال
 ذکر صفاتش نه کار گلک و دوا
 مست با قبال حجت اگر بهر طاق
 این سپر از آن پدر تمیز شاید
 باغ نظامیه راز نسبت مانش
 و چه نظامیه گلشنی که بهارش
 شد چو عیان این بهشت چهره حنت
 طعه ز مذبلش کلشن فردوس
 مرده شود زنده از هواش همانا
 مرحد در آن نفس ز اعتدال هوا
 بر چمن آسمان ز جدول آبش
 از کف کوه بر فشان صدر بر آبه
 دید چو انجام این بنای فرج زرا
 پیدل تاریخ آن ز طبع روان
 گفت که خالی ز چشم زخم حواش

ولدت ايضا

که چون نختش جهان خود را جوید
 ز عدلش سحر ما در سر بان
 سگفته بس کل امن و امان دید

عبدنا صرا الدین شاه حمزه
 زمانه شیرز با بره آه
 ز لطف او بخارستان دوران

بیدل

نه خویش سرکشی اندر زمین است
 کنا م شیر آمو آنجور کرد
 بجا می خاری بن سر و توان دید
 بنا ما از زمین بر آسمان دید
 بپایین رتک کلزار جان دید
 عطار در دویم منظر مکار
 خرد کی دور از هم جسم و جان
 لعب از شهر یار کامران دید
 بجز تعین رتبت کی توان دید
 قلم خود را در اینجا کمزبان
 زمین در عهد ایشان دید
 بیومی بهر ویران در فغان دید
 ز فراط غر و شان خج در اغان
 که ایوان را بکیوان پاسبان
 چو از خورشید جام زردان
 ز عکس سایان او نشان دید
 با مش مشیر از خطب خوان
 قدا در این عظیمش کمان دید
 عیان چون این جان را در جهان دید
 ز توشش فدا سود و دوران

بیدل

۱۵۶

کله چون سو واپو انش کپوان
وزان هر شمه باشمس قران
بناخش رقم نزد کلاک بیدل
نظامیه صفای جاودان دید

حسرت نکبت عید عید کوی کوی عید

| | |
|--|--|
| عقد انجم را سحر چون در غسل کرد آسمان | قرص سیاهی را بقرص زر بدل کرد آسمان |
| ریخت یکسر شعله با بازار خاور را بکف | آنچه از نژاد شب احد شستل کرد |
| کرد و فلانی بر روزار نسیم انجم شب کرد | در سبیک خود زربعین و غل کرد |
| یا پانی می ریختن در جام میخوار سحر | خوشه پروین چو طفل تا کحل کرد |
| یا چو طور از بهر ظاهرا هر کردن بوسای و | ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان |
| یا بگیشت پرست از کله گشتان زار داشت | نور ایمان دید و ترک هر مل کرد آسمان |
| یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد | سر کمون سیمین تلات و سهل کرد آسمان |
| یا پانی ایثار بزم عید مولود سینه | پر کر لیلای شب اسفصل کرد آسمان |
| ماه برج اصطفی احمد که از کرد درش | چشم خود با میل محور کمتل کرد آسمان |
| انکه چون در کله طالع شد ز رویش افشا | خم برای سجده اش خن ازل کرد آسمان |
| سایبان قصر جاش احجاب زد | پاسبان بام قدرش از حل کرد آسمان |
| بو که کالای جلالت را بر روز نذل | با جهاز کله گشتان خود را حمل کرد آسمان |
| در بجا رمتش کا قطار عالم موج است | و هم را از فزط ملاحی اشل کرد آسمان |
| در فضا می قدرتش کا ناکتسی کرد است | مسرع او نام را پا در وحل کرد آسمان |
| چون روح شرع احمد شد شاه دین شاه | خدمش را حلقه در کوشش از ازل کرد |
| ناصر الدین شه که با خود خور و درع بجا | خویش او در لکرتش ترکی بطس کرد آسمان |

سیدل

آن عدو بندی که جاویدان زینش قهر او
 از رویش عیان صبح دویم دید با
 رخ چون ثعبان کبف دارد ز خط آبستو
 تا اجل کمندی نیارد کرد با جان عدد
 چاکر آسا کرده در بزمش مکان جیبها
 بر سر خود روز چون زین کله شتاب
 مزرع خود در امتام کلهشان نمود خرج
 صدر اعظم را بدولت در زمین حیات
 چون بگام کس نباید کام نهد غیر صد
 مشکلت تا کردش در سکت تازی کمان
 خوان احسانش بدان وسعت که در طنی ارا
 ای ملک قدری که محض دوستی چون صد
 تا در عدلت بر حنا رجب معنوح وید
 دید چون حکم ترا فرمان شاهنشهر
 فردمحت تا کند تیر تیر از بهر بت
 زهره هم تا مشتری کرد و شایسته او
 پیدا بر کوه عاقت باز هم اهی کند
 تا باه و سال کوید از چنین اهل زمین
 روز و شب بنید کا مذر خال جبا

سینه را چون خان بنور عسل کرد آسمان
 از غوکو پیش کمان صور اول کرد آسمان
 کویا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان
 تیغ تیر شاه همدست اجل کرد آسمان
 خادم آسا کرده در خلیش محل کرد آسمان
 در بر خود شب چنان سیمین جل کرد آسمان
 مرغ خود را چراگاه حمل کرد آسمان
 فارس آن چارس دین دول کرد آسمان
 در زمین پهریش ضرب المثل کرد
 داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان
 مشبه خود را سگدانه بصل کرد آسمان
 دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان
 جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
 خویش را در امتشالش مثل کرد آسمان
 از من اصفا که قصیده که غزل کرد
 اشباح این چاه در بحر رمل کرد آسمان
 چون شاکهشی و مانندت عمل کرد آسمان
 که غلو منزلت خود را مثل کرد آسمان
 پای کال خ جلال از خود اجل کرد آسمان

حضرته بنت عبدالعزیز کوفیه

و می چپ کل سوری کجا باستان
 و کرچه سوسن ز کس و کر بنفشه و سبل
 بهار آمده آری سخن بهرامی کلشن
 هوا چه دار و در جیب نافه از چه ز خلج
 جهان پر چنان شد جوان ز باد بهار
 ز هم کشوده دمان کل زرقص سبزو
 سخن کبوی ز لاله قدح نموده بر آرزنی
 سرود و فاخته بکزد و کر بلاله دکر کل
 سر و قامت خسرو کل چه طلعب
 چمن پیم حسلی مسیح او کل سور
 صفا فرزوده کلشن بلبل به آرزخ دبر
 ز سر و با خبری نه ز کل چه نه ز چمن نه
 خطیب غنچه بر آمد کجا مسبر کلبن
 کبوی نامش تعظیم کن بحکم شسته
 صبح کوی پایه زمانه ما صد دین شه
 سپهر مجد بلبل آفتاب شان آری
 دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معدن
 ز رزم بزمش بر کوز دست و پیش آری

و کرچه لاله حمر چه کونه چون رخ جامان
 و کرچه زلف عروسان در شقایق تعمان
 ز کل بلبل حکم خسته ابر چه شده کریا
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز کلستان
 زمین مرده شود زنده چون بارس
 چراست سرود بر قصص از نجاشی ز نیشا
 زمان عیش بود آری آنچه دانی بر خوان
 بود چو محفل خسرو چمن بلبل چه برهان
 مرغ شور کجا بلاله ساغر جاب
 دمن چه سینا کلیم بلبل نالان
 کبوی از کل و سنبل دکر ز لاله و کجا
 از آن عیان شده طوبی ازین دور زنده
 چه میرا دیدم از که از حدیو جهانیا
 خدیو دارا در بان بلبل سکندر دور
 ابوالمظفر آری خدیو در بان کبوان
 ستاره اش چه برایت بود لالی
 ز بدل او بسرا بر راست کریه تعمان
 اول چه ابر ز را نشان دویم چه برین

بیدل

| | |
|--|---|
| <p>چگونه است بیدان قرین رستم دستان پان خرم توانی حبال را اثر از آن چرا عیب زوال محاق این و نقصان موده خون بلی طبع او بلی بدل کان کواه داری آری پارس لعل بر جان زفته هست بجهش نشان بغزه جان پناه اهل شهر آری از شایب بر خوان زخوی او بر آیتی از رحمت یزدان امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان پان کن از لقبش باز شخص اول ایران فرد که از کن اعتماد دولت سلطان هنر نماست چو لغمان سخن بر است سبحان ز جود اخسری ده کو حکایت قان لبش چو کان کبر سینه اش خزینه عرفان بد رکش سد و آسمان که چون سگ و کبان بی پس این سخنان چیت زینت دیوان بر آرد دست بسوی که سوی ایزد منان الا بر آید تا غنچه از کجا ز گلستان چو غنچه باو دودش چگونه بال غنچه</p> | <p>چگونه است با یوان نظیر سام و سیاوش نشان غمزش وانی صبا و دهر خنجر آری برای رویش کوی آفتاب و ماه نریزید فکند چنین بر جی دست او بلی بر جیم کدام کان شده د بخون بدخس آنچه پیش ز ناله هست بدورش نو اسپینه بر لب ز اهل خدمت او که کدام زب صد چه مدح گویش از زبته بر تر است ز کرد لقب چه دارد از شاه صدر اعظم و کسر ای ز القاب اجل و اکرم و ام و کچه ارفع و امجد و کچه اشرف و الا فرج فراست چو جنت کون لقا سب و حو ز عدل و سخن کو کو شکایت کسری و لسن چه بحر سز خاطرش سفیدت بحر کمش خور و محور چه قبه و ستونی خموش بیدل هر چه عابری ز شایب دعا بگو که بر ذات شهر یار بیدیه الا بروید تا لاله از چه از بن خارا چو لاله باو دودش چگونه بادل پرچون</p> |
|--|---|

جمله اثره شجره فضل و ثبوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الحدیسی کا شانی کاتب
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لقد
 هم بدو نیکو گشت و هم یک نخت
 من اسره نبت الجنان هاهم
 اذا تکلفنا جارا اس جبار
 زیاده از آنچه شخص خرد نخت از

وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفول
 زندگانی و ریاضت شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که کمال
 نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بسبب کتاب مراتب دانش و آشنایی

مراسم بنیش صورت فبذو عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بغوص البحر
 من طلب اللالی بر ریاضت ایام و سها و کیا میر کند و کتمیل علوم و تحصیل ذوق
 پامی طلب در راه تعب نهاد و باب استفاوه را کما جرت بها العاده بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی
 صار فصیح اللجه مدام الشفقت بلوک العربی بلخی سدید و نطق
 یلسین میشد بدین جمع بین فلی النظر و النشر و نظها معافی سلیک البحر

طبع وی گشت بحر کو بر خیزه بحر آری بود کسر الخیر
 سخنش با مستیاز کهر مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول بر داحت و بساط اجتهاد و استنباط
 بگوشاید و در فن مسلم گشت و بهر فنی مجلدی نوشت و اینجا به اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی ارسطو و با
 فلاطون آمد و بعد از متبع در وجه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را

جسره

میزان و اصول مذمت آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم بیات و نجوم و آسمان
 و نقشیه مساهلت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افزون نصیبی و انی حاصل کرده
 خورشید علم را فلک شرح و بسطاً بیت الشرف شماره چو خورشید را
 تا در آن آوان که شرکاشان از قرار یکه پیش گذشت مقرر خداوند کار را رفیع
 اعظم گشت این سید جلیل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
 فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
 اقامت آن بدست شد با ترامی بشرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
 بسیر و در از بدایع بزود افضال و در وایع انعام و اشبال آنجناب بهره میکشید
 و بر جلالت قدر و نباهت حظ و می سفیند و تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
 آورد و روزگار از کفنه ابو عامر فصل جرجان فثا کل الشیف الثقیل
 لطول لبث فی الغراب بر خواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالاً
 اجل الفخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و حاج
 نزدومی با موضوع فضایل بر یکماشت و بعد از چندی در رکاب خویش مدارا نکند
 آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز است
 و بر عالیانش از و این قصیده فرزیده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خود
 اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر آورد و فرور برده نفس را
 هم فاخته یکما و فرو بسته دما را بر سپرد و در اسم فضایل و نصیای
 خویش را در آن درج نموده است
 آرا پستی کو بر مرجان را بر کوهرت فشانم مرجان را

جان دارومی دل آن گدازد
 در غنچه سوز و گل رویت
 تو خود مگر فرشته یا حوری
 رویت بهشت خلد و سر رفت
 شیطان که کفر زلف ترا پند
 در طره تو کوی دل خسلی
 عود الصلیب زلف تو چون زنا
 چشمت بر کتک ز دل عشاق
 بر گریه ام دل تو بختاید
 سرمایه حیات رخ سانی است
 ای ترک ترک جام نخواست
 آن جام باده که بیک پر تاب
 رنگ رخ و زوغ دل و دین
 آن خم نشین که جامی کند در
 چون لعبستان دیده گسدرود
 وز کیفس جان کند استن
 در پردای مغربک پر تاب
 بزم از رخ تو روضه رسوا
 می ده که زیر سطح سطر بنا

که ز جان بهر شسته گوهر و مرجا
 برده است آبروی کلتا زنا
 کاین نیکوئی نباشد انسا
 اندر بهشت برده شیطانا
 طاعت ستمار و آهسته عصیا
 با جان خسریده لطمه چو کانا
 ز بخیر بسته کردن رهبارا
 در جان شانه ناکثر گانا
 در سنگ اثر نباشد بارانرا
 کز لب کسوده چشمه حیوانرا
 آن جامه که پانزه کیم جانرا
 لعل و کهر کند لب و دنانرا
 انسان عین وقت انسانرا
 چون پوشش مرفلا طون بانرا
 از پرده ز جابج و اما
 چون روح قدس و شرع انرا
 نور خردش و زود حیوانرا
 ما معین بسیار صنوانرا
 بر ارتقا جام و هم جانرا

و نقل میدپی لب خود ده
 همان تو شد م سکی بوسه
 و خصم سگدل از تو سخن برسد
 کو چون ملک و شیر بدردوست
 شیرین کارم آن لب چون
 با من بگوید ای بزبان دانستی
 روشندی و جان فروراست
 دانشوری و نسخه فضل تو
 اقلید سات خاطر موروث
 اسکال رای بند سه آراست
 قطب بروج و محور افلاک است
 بر مگردار صمیر ست
 تقزین و جمع خاطر مقصود
 از مخرج کسور جهان جوید
 صور کتر سیولی اولی زان
 کا بدیشه تو فهم تواند کرد
 لفظ بیع و معنی خوب تو
 کلک بلیغ معجزه آرایت
 حاسد چو تو بچویش می پند
 کان نقل خوشتر است حریفان
 بوسی دیده نوازشش همما را
 با وی بگو خصومت سکبان را
 آن کرک مست کر به در اینها را
 انخت بر زده سگر ستا را
 بگرفته نامی مرد سخن را را
 یتره نموده مهرش و زارا را
 فسوخ کرده دانش فضل را
 خط بر زده اقامت بر با را
 یکقطه دیده دایره دور را را
 مر خط و نقطه که بنی آرا را
 تعدیل کرده کسب کرد را را
 جذرا صم نموده حساب را را
 کلک تو مر صحاح فراوان را
 داده صور سیولی کیهان را
 کنه فلان و معنی بهمان را
 کرده سان فصاحت سبحان را
 تبلیغ کرده معجزه آرا را
 چون شیر دیده روبه کسلان را

قطره مذیدہ بحبہ عمرازا
 بر بدسکال سورس طوفانرا
 خیرہ کند و دیدہ نامانرا
 کو بدبوم اسن و سندانرا
 پوشد بجاک کو ہر رحسانرا
 ساحر شدہ است موسیٰ عمرازا
 کی سحر پای دار و شعبانرا
 سخرہ شدہ است مردم ناوارا
 ہمت نامذہ حکمت لقمانرا
 رونق منامذہ دانش حمانرا
 کس نکر و بلاغت و فغانرا
 باید کہ لب بینم ہدیانرا
 خوبست کجہ شیخ سخندانرا
 قدر و بہای کو ہر غلطانرا
 زین دور جز کہ داوردورانرا
 ہچون وزیر شکر ایرانرا
 نخرسند کردہ لکڑ و سلطانرا
 باکین اشارہ قیصر و خاقانرا
 در در آفتاب کر پانرا

حاسد کجا شو و تو ہمسکار
 تو نوح وقت و نوح برانکیزد
 تو موسیٰ زمان و کفن موسیٰ
 او موم و تو چو اسن و سندان
 او خاک و تو چو کوه سر رحمان
 ساحر شدہ است موسیٰ عمرا
 شعبان کلک تو بخورد و سحر
 کفتم چہ سود کا بیند دانانی
 کیرم کہ من حکمت لغت نام
 کیرم کہ من دانش حاتم
 کفشارم اربیع چو فرقت
 ہریان شدہ است ہر چہ ہمیکم
 ارمی سخن کہ خوب سخن کوید
 مرد کمر شناس کتوداند
 مرد کمر شناس کجا و انم
 کردون بعدد وارنہ و ورد
 شاہ و سپاہ کتہ از و خرسند
 حکمش باپی تخت شہ آورد
 از چاک دل ستارہ را می

جسره

گلکش که همچو شام بر میان کرد
 خلق زمانه را بس کی موت
 اختر اگر کز می سپرد باد
 چرخ ار دوره ز رفت بکام او
 دشخوار منیت بر کدزد و سخا
 کار جهان مدام بکیان نیست
 کز زهر آورد بد بد تریاق
 ماه آن زمان فرغ نکند کمال
 مهرانگهان جمال بر افروز
 لاله که بتن بلای بیند
 ز کس که سر ز خاک بر آورد
 تا در مکر که رای در فغانش
 هین باز زمین که دست زرقاش
 که خصم با وی از در ابارت
 انکو به پنه پای بندد اند
 مرد خرد بسی نخر و کیسان
 او چا کر شه است و بدانش
 چون رو باست خصم که منجوب
 در ملک شامش آن نواز دانش

بر روی روز زلف پریشان را
 تا بر زبان نراند فسر ما را
 بر آسمان نوبید تا و انرا
 بر کام او نمینزد دور انرا
 اسان شمار کار کاورد آسا
 از وی میخواه کار یکسا را
 و در داد جوید در ما را
 کا مذر محاق بسیند نقصا را
 کز شب ثواب تیره کند آرا
 روشن نموده ساحت آسنا
 در خواب کرده دیده فانا را
 باه نموده روی در افشا را
 داده بهر طبع زرقاشا را
 اختر شرده بچشم سپند انرا
 از فی سوار فارس میدا را
 طاووس مندور و به خزا را
 هم شه مکنوشناسد خصما را
 هم کاسه کشت ضعیف غصبا را
 کا مذر زمین نباشد بار انرا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خودشاه داند آئینه ما ما را | سامان ملک از سر کلک است |
| ستوار کرده بهر شه ارکان را | ارکان دولت است بدو ستوار |
| از توفیر مرغ داده دل و جان را | ای میر شه نشان که شه و لیکر |
| بر بجزر و کوه بستی مفضل را | ای کوه حلم و بحر عطا کر خود |
| با توفیرین ندارد واقف را | کردون که صد هزار قران آرد |
| زیر آورید دوده کیوان را | جزو مدیح تو بنوشتی تیر |
| چون من نپسورید همت خود را | دانی تو و عطار در کرده نگر |
| در زیر ران کشیده بگرار را | من جبره ام سوار سخن امروز |
| راز منان رستم دست نما | کوید زبان خاه من چون تیر |
| در کام داشت گوهر عطا را | یکچند کردان چو صدف بر بست |
| گوهر بسینه باشد عمار را | عنان اگر که نهد بیرون |
| من نیز کرشمه پردم دورا را | دوران اگر من همه کرشمه |
| من نیز بست پای زوم آرا را | اوست بست بر رخ من میزد |
| میرورد شباره و کشا را | ارسی چو او شباره و کشا |
| بر خویش این زبان بنا خوارا را | تو دست او ببند و همی کشا |
| سحر بان شاعر مشر و آرا را | تا از زبان خاه فرود خوام |
| قد مکر راست حریفان را | که خود مکر راست توانی باس |
| با کج شایگان پی پیمان را | ور شایگان شده است گدشتوار |
| تاریخ رایگان مذہبی جارا را | من کج شایگان تو آوردم |